

پروین زنِ پاکیزه‌ای است. او آشپز است. او پیاز پوست می‌کند و سوپ می‌پزد.

پیمان برادرِ پروین است. او در بیمارستان پرستار است و روپوش سفید می‌پوشد.

پریسا زنِ پیمان، پزشک است. او بیماران را درمان می‌کند. آنان شام با پروین بودند. پروین برای پیمان و پریسا پیتزا درست کرد. پریسا برای پروین پشمک و کمپوت آورد.

پدرِ پریسا مردی پیر است. او در پاکستان پسته و پنبه می‌کارَد. مادرِ پریسا پیرزنی بیمار است.

پریسا برای او دارو می‌آورد. در پاییز سَرده، او زیر پتوی پشمی است. او آرزو دارد برای پیاده‌روی به پارک برود تا پرواز پرنده، پرستو، پروانه را ببیند.



داوود ورزشکار است. او در ورزش سوارکاری بسیار توانا است.

اسب داوود تند می‌دود.

ویروس ویران کننده‌ای آمده است.

داوود امیدوار است که در ساوه بتواند اسبش را واکنش بزند.

بابای داوود نانوا است. او در نانوايي نان تازه درست می‌کند.

بابای داوود کنار سماور می‌نشیند و نوه‌اش را نوازش می‌کند.

او به نوه‌اش یک مسواک داده است تا دندان‌ش مانند مروارید شود.

نوید برادر داوود است. او با وانت میوه‌ی شیرین و ویتامین دار می‌آورد.

نوید با سواد است. او نویسنده‌ی کتاب کویرنوردی است.

او آواز را بسیار دوست دارد.



داستانِ امروزِ درباره‌ی دُکتری است که در آراک به دُنیا آمده است.
این دُکتر برای دَرس و دَانش در آمریکا بوده است.

دُکتر اکبری، دُکترِ کودکان است. او کارش را بسیار دوست دارد.
او مردی دُرست‌کار و نیکوکار است و به نیازمندان کمک می‌کند.

او شش کتاب با ارزش برای درمانِ بیماریِ کودکان آماده کرده است
او برای کمک به آسایشِ مردمِ کشورش، به ایران آمده است.

یک شب که آسمان تاریک شده بود، او بیمارستان را ترک کرد و د
تاکسی زرد نشست.

راننده تاکسی دُکتر را آشنا می‌دید.

راننده با اشک دُکتر را شناسایی کرد. او شاد شده بود.

او در کودکی یکی از بیماران او بوده که با کمکِ دُکتر، درمان شده بود.

دُکتر تک‌تک بیماران را به یاد دارد.

بیماران نیز دُکترِ دوست‌داشتنی و دُرست‌کار را از یاد نمی‌برند.

راننده تاکسی، شماره‌ی دُکتر را یادداشت کرد تا در

آینده نیز با او تماس داشته باشد.



باران تُندتند می آمد. یاسر زیر باران ایستاده بود.

سَرما بسیار سوزان بود. باد، شدید بود.

یاسر با مادرش در روستایی در اُستانِ مازندران بود.

مادرِ یاسر مُنیر نام دارد.

مدرسه‌ی روستایِ آنان مُدیر نداشت؛ زیرا در روستا آدمِ مُناسِبی برای مُدیر بودن نبود.

روزِ شنبه اُستانِ دارِ مازندران به مادرِ یاسر، اُمیدِ مُدیر شدن در مدرسه‌ی روستا را داد.

مُنیر زنِ دانایی است. او برای مُدیر شدن آماده بود.

روز سه شنبه مردِ اُستانِ دارِ مُنیر را به مردمِ روستا نشان داد.

مردم، مُدیرِ مدرسه را دوست دارند.

مُنیر، نامِ مدرسه را دانشمندانِ آینده نامید.

او در مدرسه‌اش دانش آموزانِ مُمتاز زیادی دارد.

او در زمانِ بسته بودنِ مدارس، در مُرداد، دانش آموزان را به اُردو می‌برد.

مدرسه‌ی مُنیر در اُستانِ مازندران، نمونه شده است.



نام او مَرِّمَ اَسْت. او مادَرِ مَن اَسْت.

مادَرَم زَنِ دانایی اَسْت. او دانیشِ زیادِی دارد.

مادَرَم دیروز مَرا برای زیارت به رِی بُرد. رِی بسیار تماشاایی بود.

امروز مادَرَم موی مَرا شانه زد. مَن رویِ زیبایِ مادَرَم را بوسیدم.

شاید امشب دایی یاسِر به یزد بیاید.

دایی یاسِر برادرِ مادَرَم اَسْت. او زیاد به یزد نی آید.

او یزد را دوست ندارد؛ زیرا یزد نیمه بیابانی اَسْت.

بیابان از دریا دور اَسْت. در بیابان شِن زیاد اَسْت.

مادَرَم برای شام سبزی می شوید. شام آتش داریم.

او سیرِ تازه در آتش می ریزد.

دایی یاسِر آتشِ رِشته را با سیرِ زیاد دوست دارد.

دایی آمد. او با دَسته‌ای یاس برای مادَرَم به یزد آمده اَسْت.

راستی! آیا می دانستی مادَرَم بویِ یاس را بسیار

دوست دارد؟

